



۲۰۱۸/۰۷/۱۶

م. اسحاق نگارگر

چه گریه ها که بر پیکر این انسانیت زده و زخمی کرده ام!

روزگاری بود که من هم جوان بودم و سرشار از احساس تحول طلبی و سفر به سوی دیاری که گلوی آزادی فردی و اجتماعی را خفه نکنند. در آغاز من هم ساده لوحانه می پنداشتم که برخی از مردم جامعه ستمگر استند و برخی نیز ستمکش و در میان آن ستمگر و این ستمکش نوعی تضاد طبقاتی یا دشمنی ابدی وجود دارد که آشتی در میان شان ممکن نیست و باید ستمکشان متحد شوند و ستمگران را نابود نمایند.

این شعار ساده لوحانه در آن روزگار برای من هم جاذبه داشت ولی من ذهن کنجکاو داشتم و خواندن کتاب های مخالفان اندیشه خود را نیز بر خود تحریم نکرده بودم و مانند دیگران نمی گفتم که پروپاگند دشمنان طبقاتی است و آنگونه آثار را نیز با دقت در خورد شان می خواندم.

وقتی انبوهی از آثار مارکس؛ انگلس؛ لنین و ستالین را خواندم و تأکید مبالغه آمیز شان را بر طبقات و دشمنی طبقاتی خواندم این فکر را نه تنها در آثار مخالفان که در آثار موافقان نیز با احساس شاعرانه خود ناسازگار یافتم. مارکس مدعی بود که قوانین جامعه عینی است و نه تنها از حوزه اراده انسان بیرون است که جهت اراده انسان را نیز معین می کند و من با خود می گفتم که اگر این گفته درست باشد پس نه ستمگر در اتخاذ موقف خویش اراده دارد و نه ستمکش و بیچاره انسان محکوم است که این جنگ طبقاتی را برای همیشه ادامه بدهد و چاره دیگر غیر از همین بگش بگش ندارد. باز از خود پرسیدم که اگر کودکی در تالابی غرق شود آیا من خود را به خطر افکنده او را نجات می دهم و یا منتظر انگیزه های دیگر می مانم تا دریابم که آن کودک از طبقه دشمن من است یا از طبقه ای که من خدمتگارش هستم. وقتی کتاب جزائر گولاگ سولژنتسین را خواندم که از جنایات وحشتناک ستالین پرده برمیداشت و به شیوه بسیار مستند از شکنجه ها در زندان های او صحبت می کرد و می گفت که به زور همین شکنجه ها از مردم اعتراف های عجیب و غریب می گرفتند برای موافقان همین کافی بود که ستالین دکتاتور پرولتاریا بود و دکتاتوری پرولتاریا را بر دشمنانش اعمال می کرد ولی این شیوه تفکر برای من سخت کودکانه بود و با خود می گفتم که اگر پرولتاریا حق داشته باشد که مخالف خود را با این شیوه ای غیر انسانی شکنجه کند؛ ستمگر نیز همین کار را می کند و آنچه حقوق انسانی اش می خوانند باز یچه هر دو یعنی ستمگر و ستمکش می شود.

در اتاق شماره شش صدارت زندانی بودم و زندانیانی را که برای محاکمه از پُل چرخی می آوردند در همین اتاق می آوردند. برخی از زندانیان صورت دعوای خود را به من می دادند تا در نگارش دفاع به ایشان مشوره بدهم. در تمام صورت دعوای خرنوال یا نماینده دولت دو موضوع به طور متحدالمال تکرار می شد. اگر زندانی مجبور شده بود که زیر شکنجه ها اعتراف کند می نوشتند خودش با رضا و رغبت اعتراف کرد که بالطبع دروغ بود و هیچ کس با رضا و رغبت به گناهی ناکرده اعتراف نمی کند و اگر زندانی مقاومت کرده و تسلیم نشده بود نماینده دولت می نوشت که «مجرم» با استفاده از فضای دموکراتیک تحقیق سو استفاده نموده اعتراف نکرد. همین ذکر کلمه «مجرم» کافی بود بگوید که نماینده دولت قبلاً به فیصله رسیده است که طرفش مجرم است و قاضی فقط بر گفته او مهر تأیید باید بگذارد.

به هر صورت من در جریان این زندگی پُر از نشیب و فراز دریافتم که ما انسان ها به راستی محکوم یک نوع جبر بودیم که من آنرا «جبر شیوه استنباط خود» می خوانم. ما از یک حادثه اجتماعی نوعی استنباط می کنیم و آن استنباط را به شیوه متعصبانه حقیقت می پنداریم و با آنانی که استنباط ما را ندارند دشمنی می کنیم و حال آن که غالباً با این دشمنان خیالی هیچ گونه رابطه شناسایی هم نداریم اما برای خود به نام دشمن حق شکنجه و حتی کشتن شان را نیز می دهیم. احساس شاعرانه من از سیاست و سیاستمداران و حتی حزبیت شان برای همیشه جدایی اختیار کرد؛ اما در سلسله کتاب های که خوانده ام یکی هم ازدهای خودی مرحوم استاد مجروح بود. این کتاب با نثر فصیح و استادانه برای من نشان داد که دشمن اصلی در نهاد خود ماست. این کتاب مرا با دنیای سنائی؛ عطار و مولانا آشنا ساخت (اگرچه قبلاً هم با اینان آشنایی داشتم اما نه به عمقی که مرحوم مجروح از ایشان سخن می گفت). اکنون سال ها شد که من بر انسانیت زده و زخمی انسان گریه می کنم و میدانم که هیچ سیاست و سیاستمدار نمی تواند این انسانیت زده و زخمی را مداوا کند. دموکراتان امریکا به همان شیوه زندانیان را در گوانتانامو شکنجه کرده اند که شیخان مسلمان سعودی و امارات در زندان های یمن مردم را شکنجه می کنند و یا آیت الله های ایران در زندان های ایران شکنجه می نمایند.

استنباط ها گوناگون است ولی شکنجه گران همان استند که استند و به خاطر استنباط های خود پیکر انسانیت خود را نیز زیر شلاق گرفته اند و شکنجه کرده اند. لقب ها فرق داشت ولی هدف یکی بود شعری را که در پایان می خوانید در ۲۸ آگست ۹۴ زیر تأثیر ازدهای خودی که در آن روزگار آن را برای نگارش رساله ای همه جانبه تر می خواندم سروده ام.

مستان دریا نوش

سرود از من خواه دیگر؛

من آن آواره مُرغ بی پر و بالم؛

که اندر باغ من عمریست گُل مُرده؛

دگر در خانه ها شور و صفا و شادمانی نیست؛

دگر از چشمه ساران دُختران آبی نمی آرند؛
قطارِ کوزه ها را تو دگر اینجا نمی بینی
در این جا آب ها آلوده با خون است
تنورش اشتهای انگیز بوی نان گندم نیست
چراغ خانه خاموش است و آوای ترنم نیست

** ** * * * * * * * *

عروش را به جُز عفریته غم نیست مشاطه
غزالان سیه چشمش همه بار سفر بستند
تبسم بر لبان کودکش دیگر نمی رقصد؛
به جُز حنظل درین ماتمرا چیزی نمی روید
جوانش کاگل افشان آتن ها نیست؛
که نفرین کرده این شهر فراوانی و نعمت را؟
که جُز آتش سراغش را چراغانی نمی گیرد
شکسته دست او هیهات دامانی نمی گیرد.

** ** * * * * * * * *

دگر قمری به غیر از کوی ماتم نمی خواند؛
نوای عندلیبش هم دری گوشی نمی کوبد؛
توگویی مُرده «هژده گانه» و صیاد بی رحمش
هوای صید مرغان را ز سر یکسر بدر کرده؛
نبینی از بُتک مرغابیان اکنون نشان اینجا
که صیادان آن گرم شکار آدمیزادند؛
سرود از من چه میخواهی؟

که سنگِ درد و غم هیهات مینای طرب بشکست
نمی بینی که در میخانه ها پای طرب بشکست

صفای قلبها در چنگِ خفاشِ ریاکاری؛

اسیرِ رقصِ بسمل گشته و خون میخورد پیهم؛

دریغا زندگی از رگِ رگش رختِ سفر بسته؛

دلی گر هست از نوقِ طرب بی بهره افتاده؛

مگر «اربابِ دل رفتند و شهر عشق خالی شد؛

گذارِ ازدهای شعله افگن شد درین وادی

مگر این بود آن رؤیای شیرین بهر آزادی؟

** ** * * * * * ** ** ** **

سُرودِ عشق و شادی در وطن می خواندم و اینک؛

وطن در خون تپید و ساغرِ قلبِ مرا بشکست؛

نسیمِ صبحدم جز بوی باروتم نمی آرد؛

زبانم لال و چشمم کور آخر من چه سان گویم؛

که اینجا سُرخِ چشمِ کسان از باده گلگون نیست

شرابِ محفلِ مستان این کشور به جز خون نیست

چه دریانوش مستانند!

که بر لب های آنان «بس» نمی آید؛

سرود از من مخواه آری؛

که من هم اندرین دریای خون از خویشتن رفتم

دریغا! آرزوها دردم خون گشت و من رفتم

۲۸ آگست سال ۱۹۹۴ لندن روز استقلال افغانستان

